

طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی

با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

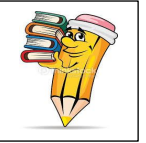
پیدا

در کلاس درس



"دوره دوم"

(نجمه جمالی)



فرزند با هوشم، متن داستان را با دقت بخوان و به سوالات جواب بده.

۱- شغل پیرمرد داستان چه بود؟

(۱) کشاورزی (۲) باغبانی (۳) معلم (۴) گزینه ۱ و ۲

۲- چرا پیرمرد هیچ دوستی نداشت (در جوانی و پیری)؟

۳- چرا پیرمرد با خرس دوست شد؟

۴- باغبان زیر درختی می خوابید و خرس مگس ها را از روی صورت او کنار می زد.

(۱) روزها (۲) بعداز ظهرها (۳) صبحها (۴) شبها

۵- نهایتا خرس برای از بین بردن مگس ها چه کاری انجام داد؟

۶- چه نتیجه ای از ضرب المثل بیان شده در داستان می گیرید؟

"معاونت آموزشی"

* دوستی خرس *



روزی بود و روزگاری بود. در زمان قدیم یک پیرمرد دهقان بود که تمام عمر خود را در کار کشاورزی و باغبانی گذرانده بود و کم کم باغ بزرگی در خارج از شهر خریده بود و در آن درختان میوه بسیاری فراهم آورده بود. میوه هایی که در آن باغ به عمل می آمد مانند انار ساوه، انگور شهریار، سیب تربت، هلوی مشهد، پرتقال شهسوار، خربزه اصفهان، هندوانه شریف آباد، گوجه برغان و گلابی نطنز و سایر میوه هایی که امروزه به خوبی معروف است، بود و همه حسرت داشتن چنین باغی را می خوردند.

اما این پیرمرد دهقان هیچ کس را نداشت. در کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود و از اوایل جوانی به قصد کار کردن به ولایت غربت سفر کرده بود. در آن محلی هم که زندگی می کرد قوم و خویشی نداشت و چون در جوانی تهیدست بود کسی با او دوست نشده بود. او هم بعد از اینکه با زحمت و کار و کوشش صاحب باغی به آن خوبی شده بود اظهار دوستی دیگران را به چیزی نمی خرید؛ این بود که بی یار و یاور مانده بود و تنها در باغ خود زندگی می کرد تا اینکه یک روز پیرمرد دهقان از تنهایی حوصله اش سر رفت و احساس وحشت کرد و با خود گفت: «قدری هم بروم بیرون و گردش کنم شاید هم زبانی پیدا شود و دلم باز شود.»

از باغ بیرون آمد و چون گردش در باغ را دوست داشت، قدم زنان به سوی کوهساری که در آن نزدیکی بود روان شد. از قضا در آن کوه یک خرس پیر پشمالو زندگی می کرد که چون در آنجا حیوانات دیگری نبود او هم از تنهایی دلتنگ شده بود و به طرف صحرا پایین می آمد تا در بیابان شاید جانوری بیاید و کمی درد و دل کند. پیر مرد دهقان و خرس پیر در میانه راه به هم برخوردند. پیرمرد وقتی خرس را دید که آهسته آهسته راه می رود و غمگین به نظر می رسد به او گفت: «حیوان زبان بسته چرا تنها گردش می کنی؟» خرس جواب داد: «درد من هم همین است که تنها هستم. بچه ها دنبال بازی می روند جوان ها پرشور و پرکار هستند و ما که دیگر پیر شده ایم کسی با ما راه نمی رود و چون خیلی افسرده بودم گفتم قدری در

صحرا بگردم شاید دلم باز شود.» باغبان گفت: «آهان خوب می فهمم که چه می گویی. من هم از تنهایی در باغ دلم گرفته بود. کار دنیا همین طور است، هر قدر کسی از مردم بی نیاز باشد باز تنها نمی تواند خوشبخت شود.»

خرس از حرف های باغبان خوشحال شد و جواب داد: پس معلوم می شود ما هر دو همدرد و هر دو پیر هستیم و هر دو دلمان از تنهایی گرفته و خوب است که با هم دوست باشیم و گاهی یکدیگر را ببینیم و قدری با هم صحبت کنیم. پیرمرد دهقان گفت: من حاضرم و دوستی تو را می پذیرم و چون یک باغ بزرگ پر از میوه دارم اصلا خوب است به باغ من برویم و همیشه در باغ باشیم. بعد از این با هم عهد دوستی بستند و وارد باغ شدند. خرس که خوراک و جای راحت و رفیق خوب پیدا کرده بود خوشحال بود و به قدری محبت پیرمرد دهقان در دلش جا گرفته بود که می خواست جان خود را فدای او کند. او در هر کاری که می توانست به پیرمرد دهقان کمک می کرد و هر وقت کاری نداشتند سرگذشت های خود را برای یکدیگر حکایت می کردند. بعد از ظهرها هم باغبان زیردرختی می خوابید و خرس که خیلی به دهقان محبت داشت دستمالی به دست می گرفت و برای راندن مگس ها از روی صورت دهقان او را باد می زد.

چند روز گذشت و در یکی از روزها که دهقان خوابیده بود و خرس باوفا به مگس پرانی مشغول بود، مگس ها بیشتر هجوم آورده بودند و یکی دو تا مگس لجاجت هم بودند که از کنار لب و دهان پیرمرد دهقان دور نمی شدند. پیرمرد در خواب ناراحت بود و با تکان دادن سر خود مگس ها را دور می کرد ولی باز مگس ها ول کن نبودند. کم کم خرس از دست مگس ها خیلی خشمگین شد که چرا دوست عزیزش را از خواب بیدار می کنند و هر قدر هم دستمال را تکان می داد، نمی ترسیدند.

عاقبت خرس فکری کرد و با خود گفت: عجب مگس های لجاجت و مردم آزاری هستید، الان بلایی به سرتان بیاورم که دیگر ارباب عزیز و دوست مهربان من را اذیت نکنید. آن وقت سنگ بزرگی را که ده من وزنش بود از کنار باغچه برداشت و سر دست بلند کرد و مگس ها را که روی صورت پیرمرد نشسته بودند نشانه گرفت و سنگ را محکم روی مگس ها زد. البته مگس ها پرواز کردند ولی پیرمرد جان خود را در راه دوستی با خرس از دست داد. البته خرس می خواست به پیرمرد خدمت کند ولی از روی نادانی به قصد خوبی کردن، دوست خود را هلاک کرد. از آن روز درباره دوستی با دوستان نادان این مثل معروف شده که می گویند: «دوستی فلان کس، مثل دوستی خرس است.»